

شهر منتشر گشت. و آن طایفه که معتقدان بودند رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند و کسی را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هر چه رفتی بفرست و کرامت می دیدی و میدانستی .

خواجه حسن مؤدب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن صوفیان چندتن اند گفتم صد و بیست کسند هشتاد مسافر و چهل مقیم گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد گفت فردا باید که هر کسی را سر بره پیش نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بران مغز سر بره می باشند و هر کسی را رطلی حلوای خلیفتی و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عودی می سوزیم و گلاب برایشان میریزیم و کرباسها بر گزار شست بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه و خانقاه يك تاي نان معلوم نبود و در جمله نشابور يك كس را نمی دانستم که يك درم سیم باوی گستاخی کنم که همگان ازین آوازه بشولیده از اعتقاد بگشته بودند و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم . از پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب فرو میشد بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر و نمی دانستم که چکار کنم تا روز بیگانه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو میشد و مردمان درهای دوکان در میبستند و روی بخانهها مینهادند تا نماز شام درآمد و تاریک شد مردی از پایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگانه گشته بود مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست و اگر تا بامداد بیاید ایستاده بایستم که روی بازگشتن نیست ، آن جوان آستین بازداشت و گفت دست در آستین من کن دست در آستین وی کردم و از آنچه در آستین وی بود يك كف برداشتم نیک بنگریستم زر بود باز گشتم خوش دل و روی بکار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که يك درم نه در بایست و نه زیادت آمد . آن شب آن کار ساخته شد بامداد بگانه بر رفتم و کرباسها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم

برآنجمله که شیخ اشارت کرده بود شیخ با جمله اصحاب حاضر آمده و خلائق بسیار بنظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند، و ابن خبیر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ صوفیانرا در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سر ایشانرا کلاغان خواهند خورد و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کردن، این خبر بگوش صوفیان رسید همه غمناک شدند و رنجور گشتند.

چون از سفره فارغ شدند و دست بشتند شیخ گفت ای حسن باید که سجاده های صوفیان را بمقصوره بری از پس قاضی صاعد که ما امروز از پس او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی و یست و قاضی صاعد خطیب بود. حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم در پس پشت قاضی صاعد و یست (۱) سجاده دو رسته فرو کردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود، قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد چون سلام داد شیخ بر خاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد او حالی سر در پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ بررفتند. چون بخانقاه باز آمدند شیخ مرا گفت ای حسن برو بسر چهارسوی کرمانیان کاک یزیست آنجا کاک نیکو نهاده ده من کاک بستان کنجد سپید و پسته مغز در روی او نشانده و فراتر شوی منقا فروشیست ده من منقا بستان و پاک کن و در دو ازار فوطه کافوری بند و بر سر نه و بنزدیک استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم و بسر چهارسوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازان دو موضع کاک و منقا بستدم و بدرسرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم، چون در رفتم سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی. چون او آن بدید رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت دزدندان گرفت و تعجب کرد و مرا بنشانید و گفت حاجب بوالقاسمک را

آواز دهید حاجب بیامد گفت برو بنزدیک قاضی صاعد شو و بگویی از میمادی که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من ازان قرار برگشتم ، تودانی . اگر گوید چرا تقریر کن که من دوش نیت روزه کردم امروز بر خر نشسته بودم و بمسجد جامع میشدم بسر چهارسوی کرمانیان رسیدم بردوکان كاك پزی كاك نیکو دیدم نهاده آرزوم کرد و بدلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دو کان آن كاك بز كاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم ، و چون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا با كاك سخت نیکو بود ازین نیز پاره بیایدستدن . چون بخانه آمدم فراموش شد و این حال بدل من بگذشته بود و با کس نگفته بودم و هیچکس ازین حال خبر نداشت این ساعت این هر دو می بینیم از آن هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای ، کسی را که اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود . حاجب بوالقاسمك برفت و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد می گوید من این ساعت هم بدین مهم بنزدیک شما کس می فرستادم که امروز از پس من نماز کرد چون سلام بداد برخاست و سنت نگزارد من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیانست که روز آدینه سنت نگزاری و بر اینجا ایدابی بنیاد کنم و سفاهتی نمایم . شیخ بدنبال چشم بمن بار نگریست خواست که زهره من آب شود پنداشتم که باز نیست و من گشکی که همین ساعت مرا هلاك خواهد کرد هر چند کوشیدم سخن نتوانستم گفت او امروز مهات و سلطنت خویش بمن نموده است مرا با وی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بوده تو دانی با وی ما تبع تو بودیم اصل تو بوده . چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و این شیخ شما را بگویی که ابوبکر اسحق کرامی با بیست هزار مرد تبع ، قاضی صاعد باسی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی مضاف بر کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو بده من كاك و مویز این جمله مضاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدب گفت من باز گشتم و باز پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است پنداشتید که چوبی شما چرب خواهند کرد ، چون حسین منصور حلاج باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعباران چرب کنند بنامردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد و گفت دف بیار و این بیت بگوی

در میدان با اسپر و باترکش باش سرهیج بخود مکش بماسرکش باش
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش توشاد بزی و در میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند و جمله اصحاب در خروش آمدند و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقها در میان افتاد .

دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و ازان باز گشتم و قاضی صاعد را از نکورویی که بود ماه نشابور گفتندی شیخ این بیت بگفت :

گفتی که منم ماه نشابور سرا ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا و آن ما نیز ترا باما بنگویی که خصومت زچرا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری و خوش دل بر حاستند و بعد از آن کس را زهره نبودی در جمله نشاور که بقص صوفیان سخن گفتی .

(الحکایة) زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفته اند سخت عزیزه و زاهده و از خاندان بزرگ و اهل نشابور بدو تقرب کردند و زهد و تقوای او تبرک نمودندی ، و مدت چهل سال بود تا از سرای خویش پای بیرون ننهاده بود و بگرما به نشده دایه داشت که پیش وی خدمت کردی .

چون شیخ ما بوسعید (۹۳) بنشابور شد و آوازه او در شهر منتشر گشت که از میهنه شیخی آمده است و او را کرامات ظاهر است و مجلس میگوید و هر کرا در میان جمع اندیشه بخاطر میآید او جواب آن میگوید ، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و بمجلس شیخ شو و سخنی که او گوید یادگیر تا باز آیی و بامن تقریر کنی دایه بمجلس شیخ آمد شیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت شیخ

این بیت بگفت :

من دانگی و نیم داشتم حبه کم دو کوزه می خریدم پاره کم
بر بر بط من نه زیر ماند و نه بم باکی گویی قلندری و غم غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت او این بیت یاد گرفته بود باز گفت ایشی گفت برخیز و دهان بشوی این چه سخن زاهدان و دانشمندان باشد ، دایه بر خاست و دهان بشست .

و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی و همه مردمان را بدادی آن شب بخفت چیزی سهمناک بخواب دید بر جست و هر دو چشم ایشی درد حاست هر چند دارو ساخت بهتر نشد همه اطبا التجا کرد هیچ شفا نیافت بیست شباروز ازین درد فریاد میکرد يك شب بخواب شد در خواب دید که اگر میخواهی که چشم تو بهتر شود برو و رضای شیخ میهنه بدست آور و دل عزیز او را در یاب .

دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت پیش شیخ بر چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش شیخ نه و هیچ مگوی و باز گرد دایه پیش شیخ آمد و سلام گفت و سیم پیش شیخ بنهاد و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانۀ پیش شیخ بنهادی و خلالی ، شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی شیخ خلال میکرد دایه آن سیم پیش وی بنهاد چون خواست که باز گردد شیخ گفت یا دایه بیا و این خلال بگیر و کدبانو را بده و بگوی که این خلال را در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار و داوری این طایفه از دل و سینه بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد .

دایه آمد و با ایشی بگفت ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال سآب بست و بدان چشم بست در حال شفا یافت دیگر روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم ، شیخ گفت مبارك باشد او را پیش والد بوطاهر برید تا او را خرقة پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دو سرای گردی و ایشی بر موجب اشارت شیخ برات و خرقة پوشید:

و بخدمت پوشیدگان این طایفه مشغول گشت و هرچه داشت از پیرایه و اسباب و غیر آن در باخت و درین راه بدرجهٔ بزرگ رسید و پیشوای صوفیان گشت .

(الحکایة) آورده‌اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور شد مدت یکسال شیخ ما در نشاپور بود و مجلس میگفت و کارها می‌رفت درین مدت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را بدید و باوی بانکار بود و درین مدت هفتاد کس از مریدان استاد بنزدیک شیخ ما آمده بودند ، هر که بمجلس شیخ آمدی و آن حالت و کرامت شیخ بدیدی بخدمت او بیستادی و از آن یکی بونصر حررضی بود که پیوسته استاد امام را گفتمی آخر یکبار بیا و این مرد را یک نظر ببین و سخن او بشنو ، تا بعد از یکسال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم .

آن شب سحرگاه استاد امام (قه) بقراری که او را بود برخاست و بمتوضا شد چون فارغ آمد خود را از بیرون جامه بدست بگرفت و در میان حجره استبرا می‌کرد و قدمی چند برمیکرفت چنانکه سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنت نیست که چون دست بدان در کمی آنکه عورتست برهنه گردد و سنت چنانست که دست در اندرون پیرهن خویش بگیری تا هیچ موضع از عورت برهنه نگردد و اگرچه تنها باشی بحکم این خبر که مصطفی علیه‌السلام دروصیتی که معروف است و درست فرموده است و استحيوا من الذین یرونکم و انتم لاترونهم . پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال چون این سخن بگفت باسروضو ساختن شد پس بامداد بمجلس شیخ آمد .

شیخ درسخن آمد چنانکه معهود بود استاد امام نگریست و آن سلطنت شیخ و اشراف او بر خاطرها می‌دید بدش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و معامله برابر باشیم او این منزلت از کجا یافت . شیخ روی با او کرد حالی و در میان سخن گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه بسنت خویشتن را گرفته در میان حجره فراوامی شود و کنیزك را بیدار می‌کند که برخیز و لگام و طرف زین بمال ، آن ساعت دل پاک باید کرد نه لگام و طرف زین این حدیث آن وقت جویند که خواجه بدین مقالت مشغول بود . استاد از دست بیفتاد و وقتش بخوش گشت و بیهوش شد . چون شیخ از منبر فرود آمد بنزدیک استاد امام شد و

هر دو یکدیگر را در بر گرفتند و استاد امام را آن انکار برخاست و میان ایشان کارها رفت .

(الحکایة) آورده اند که چون انکار از میان استاد و شیخ ما قدس الله روحهما برخاست در درون استاد امام از سماع که شیخ پیوسته خواستی داوری میبود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی . يك روز استاد امام بدر خانقاه برمی گذشت در خانقاه سماع میکردند و صوفیانرا وقت خوش گشته بود و حالتی پدید آمده و رقص می کردند و شیخ با ایشان موافقت میکرد . استاد بدانجا در نگرست بخاطر استاد امام بگذشت که در مذهب چنین است که هر که در رقص کردن گرد در گردد گواهی او نشنوند و عدالت را باطل گرداند این اندیشه بخاطر استاد امام بگذشت و رفت . دیگر روز شیخ را بدعوتی می بردند و استاد امام جایی می رفت بر سر چهارسو یکدیگر رسیدند و سلام گفتند شیخ گفت یا استاد متی رأیتنا فی صف الشهود؟ یعنی ما را کی دیدی در صف گواهان بنشسته بودیم و گواهی می دادیم استاد امام دانست که این کلمه جواب آن اندیشه است که دیروز برخاطر او گذشته بود آن داوری نیز از درون استاد امام برخاست .

(الحکایة) آورده اند که یکروز دیگر استاد امام بدر خانقاه شیخ ما برمی گذشت شیخ ما فرموده بود تا سماع میکردند و شیخ را حلتی بود و جمع را وقت خوش گشته و قوال این بیت میگفت :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو . تا گبر نشی ترا بتی یارنبو .

از آن بیت انکاری بدل استاد امام درآمد و با خود گفت اگر همه بیتها را بوجهی تفسیر توان کرد و عذری توان نهاد این بیت باری از آن جمله است که این را هیچ وجه نتوان نهاد و شیخ بدین بیت خوش گشته بود این انکار بدلش درآمد اظهار نکرد و رفت . بعد از آن بروزی دو استاد امام بنزدیک شیخ ما درآمد چون بنشستند شیخ روی با استاد امام کرد و گفت ای استاد :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو ؟ تا گبر نشی ترا بتی یارنبو ؟

بروجه استفهام چنانکه سیاق سخن از راه معنی برین وجه بود که خود عارت نیاید که از بهر بتی گبرشوی و تا گبر نگردی بتی یار تو نتواند بود . چون استاد امام

وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطری و علمی که او را اندرین راه بود و او بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد و هیچ چیز بخاطرش درنیامده بود اقرار داد که سماع شیخ را مباحثت و مسلم و در سر توبه کرد که بعد ازین بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند بعد از آن هر روز یا او بنزدیک شیخ آمدی یا شیخ نزدیک او شدی .

(الحکایة) پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله ارواحهما و مردی بزرگ بود گفت يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد استاد را درس خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد امام هیچ نام بروی ننهاده بود و از خویشان و نزدیکان او هیچ کس خبر نیافته بود . کسی دست بر حلقه در خانقاه باز نهاد استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را پسری آمد و ما را نامی مانده بود بوی ایثار کردیم او را ابوسعید بوسعید نام نهاد . و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد ، و خواجه عمرو که داماد استاد امام بود و مردی بزرگ بود و بسا نعمت چهل دعوت بکرد بشکرانه این .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نیشابور مجلس میگفت در میان سخن گفت استاد امام دیر می رسد ، و باز گفت عجب عجب ، ساعتی سخن گفت دیگر بار گفت دل با استاد امام باز مینگرد که دوش رنجور بود چون شیخ این سخن بگفت استاد امام از درآمد فروش از خلق بر آمد ، شیخ روی با استاد امام کرد و گفت یا استاد امام دوش از تو غافل نبوده ایم عبادت تو بحکایتی بخواهم گفت :

روزی دهقانی نشسته بود بر زگری او را خیاری نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت هر کسی را یکی نداد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود دهقان را هیچ نماند . غلام خدمت کرد و بایستاد و می خورد ، خواجه را نیر آرزو آمد گفت باره بمن ده غلام پاره کرد و پاره بخداوند داد دهقان چون بدهان برد تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می خوری گفت از دست خداوندی که چندین سال شیرین خوردمام بيك تلخی چه عذر آرم که رد کنم . ای استاد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب
صد نیک بیک بدتوان کرد فراموش
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه
کین عشق چنین باشد گه هادی و گه درد
گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
گر خار بیندیشی خرما نتوان خورد
هر روز بنویار دگر می نتوان کرد

استاد چون این سخن بشنید نهره نزد و پهلو می گشت و فریاد میکرد تا از هوش بشد چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام پیراگفتند و شیخ در خانه شد مشایخ متصوفه نزدیک استاد شدند که دوش چه بوده است. استاد گفت عجب کاریست دوش در وردی که مرا بود کسلی میرفت و اذان جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم در آن حوض غلی بیارم و بسر خاک مشایخ شوم و ورد بگذارم چون بمسجد جامع درآمدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم و جامه ها در آن میان کردم و بآب فرو شدم، یکی فرود آمد و فراز شد و جامه و کفشم برگرفت و برفت رنجی و اندوهی ازان سبب بمن درآمد و بزبان در داوری افتادم از آب بر آمدم و برهنه بخانقاه شدم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان قصد تمام باید کرد بر اندیشه زیارت بیرون شدم چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد و بروی در افتادم پایم افکار شد و دستارم بیفتاد کسی درآمد و دستارم در ربود و برفت. من متحیر ماندم سر سوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم را این ورد و زیارت از برای تو بود چون ترا نمی باید در باقی کرد و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت، امروز شیخ میگوید ما دوش باتو بوده ایم تا اگر او را برین سر اطلاعست ای سیار رسوایی که او از ما میداند.

(الحکایة) از خواجه ابوالفتح غضایری و شیخ حانارو (۱) شنیدم که گفتند هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ در نشاور در کوی عدنی کوبان دوکانی بودی که آنرا آب زدندی و برفتندی و فرش افکندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان صف زدندی و بایستادندی و موضعی بانزعت و گشاده و خوش بودی. یک روز شیخ هم برین قرار نشسته بود سر از پیش بر آورد

وگفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای را ببینید اینک می آید درین مرد نگرید جمع باز نگریستند کسی را ندیدند در حال استاد امام از سرکوی در آمد چون فراز آمد سلام کرد و برگذشت شیخ از پس او در نگریست وگفت استاد استاد است .
(الحکایة) آورده اند که استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه یک شب باخود اندیشه کرد وگفت فردا بمجلس شیخ بوسعید شوم واز او بپرسم که شریعت چیست و طریقت چیست تاچه گوید . دیگر روز بمجلس شیخ آمد و بنشست شیخ درسخن آمد پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی که میخواهی که از شریعت و طریقت بپرسی بدانکه ما جمله علوم شریعت و طریقت را یک بیت آورده ایم و آن اینست :

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار
اینک شریعت
مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار
اینک طریقت

امام الحرمین ابوالعالی جوینی رحمه الله علیه گفته است که هرچه مادر کتابها بخواندیم و بنوشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج بما رسید آن سلطان طریقت و شریعت شیخ بوسعید درین یک بیت بیان کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح غضائری رحمه الله روایت کرده است که دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود از استاد امام ابوالقاسم دستوری خواست تا بمجلس شیخ ما بوسعید رود استاد امام دران ایستادگی مینمود و اجازت نمی کرد چون بکرات بگفت استاد گفت دستوری دادم اما متنکر وار و پوشیده شو و ناو نه ، بزبان نشابوریان یعنی چادر شب کهنه ، بر سر افکن تا کسی ظن نبرد که تو کیستی . کدبانو فاطمه چنان کرد و چادری کهنه بر سر گرفت و پوشیده بمجلس شیخ ما آمد و در میان زنان بر بام بنشست و آن روز استاد امام بمجلس نیامد چون شیخ درسخن آمد در میان سخن حکایتی از آن بوعلی دقاق بگفت وگفت اینک جزوی از اجزای او درینجاست و شطیبة (۱) از آن او حاضر است میشوند . چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید حالتی در وی پیدا شد و بیهوش گشت و از بام در گشت ، شیخ گفت خداوند آن نه بدین باز پوشی

همانجا که بود در هوا معلق بایستاد تا زنان دست فرو کردند و باز بر بامش کشیدند چون بخانه باز آمد با استاد امام حکایت کرد .

(الحکایة) از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که گفت از امام احمد مالکان شنودم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید با استاد امام ابوالقاسم قشیری و جمع بسیار از متصوفه قدس الله ارواحهم در بازار نسابور می شدند بر در دوکانی شلغم جوشیده بود نهاده ، درویشی را نظر بران افتاد مگر دلش بدان میلی کرد شیخ ما بفرست بدانست هم آنجا که بود عنان باز کشید و حسن را گفت که بدوکان آن مرد شو و چندانکه آنجا شلغم و چگندر است بخرو بیار و همانجا مسجدی بود و شیخ دران مسجد با استاد امام و با جمع متصوفه درآمد و حسن بدان دوکان شد و چندانکه شلغم و چگندر بود بخرید و بیاورد والصلوات دادند و درویشان بکار می بردند و شیخ موافقت می کرد و استاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکار می کرد که مسجد در میان بازار بود و پیش گشاده با خود میگفت در شارع چیزی می خورند ، استاد امام دست بیرون نکرد و چنانکه معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و روا نمی داشت . بعد از آن بروزی دوسه شیخ با استاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت تکلف بسیار کرده بودند و الوان طعام ساخته چون سفره بنهادند مگر طعامی بود که استادرا بدان اشتها بود و از وی دور بود و دست استاد بدان طعام نمی رسید و شرم می داشت که بخواهد وعظیم ازین مشوش می بود و دران رنج بود ، شیخ روی باو کرد و گفت ای استاد آن وقت کت دهند نخوری و آن وقت کت باید ندهند استاد از آنچه رفته بود بدل استغفار کرد و منتبه گشت .

(الحکایة) شیخ ابونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نسابور روزی استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه درویشی را خرجه بر کشید و بسیار برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه مگر آن درویش را بخواجه اسماعیلک دقاق نظری می بود و این اسماعیلک برادر قوم استاد امام بود ، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می باید که دعوتی سازی و قوالانرا بخوانی و اسماعیلک را بیاری تا با ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره چند بزنیم که در کار او سوخته ایم . آن محب آن شب آرزوی آن درویش را بجای آورد و

سماع کردند ، دیگرروز خبر باستاد امام رسید آن درویش را برنجانید و خرقة برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد .

و چون این خبر بخاتقاه شیخ ما آوردند درویشان رنجور شدند و هرگز در هیچ واقعه با شیخ هیچ نگفتندی و از هیچ حال او را خبر ندادندی و نبایستی داد که او خود بفرست و کرامت می دیدی و می دانستی . پس شیخ حسن مؤدب را آواز داد و گفت که امشب باید که دعوتی نیکو سازی با همه تکلف و بره بسیار بریان کنی و لوزینه بسیار بیاری و جمله جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار درگیرانی . حسن مؤدب گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود همه راست کردم و استاد امام را خبر دادم و جمله جمع شهر را حاضر آوردم و استاد امام چون شبانگاه بیامد شیخ او را با خویشان بهم بر تخت نشاند و صوفیان سه صف بنشستند در پیش تخت شیخ هر صنفی صد مرد . و ما سفره بنهادیم و صاحب سفره خواجه ابوطاهر بود و او سخت باجمال بود نیم جبة پوشیده بود و بر سر سفره می گشت چون شمعی ، چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه بزرگ در پیش شیخ و استاد امام بنهادم چون پاسی چند بکار بردند دست باز کشیدند . شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو بوعلی ترشیزی و این لوزینه بردار و يك نیمه می خور و يك نیمه در دهان آن درویش می نه ، خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و بر دست خود بنهاد و پیش آن درویش شد و بحرمت بدوزانو در پیش او بنشست و يك لقمه لوزینه برداشت نیمه بخورد و نیمه دیگر در دهان آن درویش نهاد و دیگری همچنین کرد ، آن درویش فریاد برآورد و جامه خرقة ~~س~~ کرد و لبیک زنان از خاتقاه بیرون شد و می دوید و نعره می زد . شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ما ترا بر خدمت آن درویش وقف کردیم برو و عصا و ابرق او بردار و از پس او بشو و خدمت او می کن و هر کجا که فرود آید مفاخریش می کن تا بکعبه برسد . ابوطاهر عصا و ابرق آن درویش برداشت و از پس او می رفت بوعلی باز پس نگریست خواجه بوطاهر را دید از پس او می دوید و در پی او میرفت بایستاد و چون خواجه بوطاهر بدو رسید گفت کجا می آیی گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده است و احوال بگفت بوعلی باز گشت و باز پیش شیخ آمد و

گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان ، شیخ خواجه بوطاهر را باز خواند آن درویش خدمت کرد و برفت .

چون بوعلی برفت شیخ روی بسوی استاد امام کرد و گفت که ای استاد درویشی را که بنیمة لقمه لوزینه از شهر بیرون توان کرد و بحجاز افکند چرا باید رنجانید و خرقة برکشید و رسوا کرد ، و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما برو آشکار نمی کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم باکس نگفتیمی . استاد امام برخاست و استغفار کرد و گفت خطا رفت و ما را هر روز بنوصوفی از تو می باید آموخت و جمله صوفیانرا وقت خوش گشت و حالتها بدید آمد .

(الحکایة) آورده اند که چون استاد امام را باشیخ ما (قه) آن انکار و داوری با الفت و یگانگی بدل شد از شیخ ما در خواست کرد که می باید که هر هفته یکبار در خانقاه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد و در هر هفته یکروز آنجا مجلس گفتی . یکروز نوبت مجلس شیخ بود در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده بودند و مردم می آمدند و مینشستند شیخ بوعبدالله باکو در آمد پیرسیدن استاد امام چون بنشستند و یکدیگر را پیرسیدند بوعبدالله باکو گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ بوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی بوعبدالله گفت من او را منکرم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت که من هم بودم تا آنچه حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست برخواطر تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی باز نماید . پس شیخ ما ابوسعید در آمد و بر کرسی بر آمد و مقریان قرآن بر خواندند و شیخ دعا بگفت چون در سخن آمد بوعبدالله باکو پنهان دهن پرباد کرد و آهسته باخود گفت «بس باد که در در باد است» او هنوز این سخن نیندیشیده بود که شیخ ما بوسعید روی بسوی او کرد و گفت آری در باد معدن باد است این کلمه بگفت و با سر سخن شد . استاد امام شیخ بوعبدالله را گفت چه کردی او گفت چنین کردم استاد امام گفت من ترا نگفتم که هیچ مکن که این مرد مشرفست بر همه حرکتها و اندیشها .

چون شیخ در سخن آمد و گرم شد شیخ بوعبدالله آن حالت شیخ بدید

و آن سلطنت او و اشراف او بر خواطر باخود اندیشه کرد که چندین موقوف بتجربید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و خدمت ایشان کردم و نود و اند سالست تا در خدمت مشایخم و از کودکی باز خدمت ایشان کرده‌ام سبب چیست که این همه برین مرد اظهار میشود و بر ما هیچ چیز اظهار نمیشود، شیخ ما در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه :

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و نزدیک استاد امام و شیخ بو عبدالله باکو شد، چون بنشستند شیخ ما ابوسعید (قه) استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل خوش کن. شیخ بو عبدالله گفت که آنگاه دل خوش کنم که هر پنجشنبه تو بخانقاه من آیی بسلام من بعد از آن دل خوش کنم، شیخ ابوسعید گفت این نتوانم کرد آرزویی دیگر بخواه شیخ بو عبدالله گفت مرا آرزو اینست، شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می‌آییم نه نزدیک تو. چون شیخ ما این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ بو عبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری با شیخ ما از درون او برخاست و صافی شد و جمله جمع خوش دل برخاستند.

و حالت ایشان چنین بوده است که از سر راستی رفته‌اند و این مراعات بریا و نفاق در ایشانرا نبوده است لاجرم آن کلامه درشت که ایشان میگفته‌اند چندین خوش دلی و صفا پدید می‌آمده است بسبب صدق و بی مدهنتی در راه دین، و در عهد ما از هزار کلامه که بمراعات و لطف می‌گوییم يك ذره آسایش روی نمی‌نماید زیرا که بریا و نفاق و مدهنت آمیخته است و خود همه اینست که حق تعالی ما را بیش از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد و متابعت بصدق و متابعت بشرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد.

(الحکایة) آورده‌اند که چون شیخ بو عبدالله باکو را آن داوری از باطن با شیخ ما برخاست هر وقت بسلام شیخ ما آمدی و بسیار بنشستی و کلمها گفتندی اما شیخ بو عبدالله را بر سماع و رقص شیخ ما انکاری عظیم میبود در درون و گاه گاه اظهار میکرد با مردمان، شبی شیخ بخفت بخواب دید که هاتقی او را گفتی که

« قوموا و ارقصوا لله » یعنی که برخیزید و رقص کنید برای خدای تعالی او بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود ، دیگر بار بخت همچنین بخواب دید که هاتمی میگوید که « قوموا و ارقصوا لله » باز بیدار شد و لا حول کرد و دکری گفت و سوره دو سه قرآن بخواند و سیوم بار بخت و همان خواب بدید چون سه بار شد داست که جر حق نتواند بود . نامداد مرحاست و داست که این خواب سب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما میکرده بود بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند چون بدر حانه شیخ رسید شیخ ما در اندرون حانه می گفت قوموا و ارقصوا لله ، شیخ بو عبدالله باکو را وقت خوش گشت و آن انکار که از رقص و سماع شمع در اندرون او بود بر حاست .

(الحکایة) و هم درین وقت بکروز شیخ و عبدالله باکو بر یارب نزدیک شیخ ما ابوسعید (ق) آمد در چهار بالش شسته بود و تکیه زده چنانکه سلطانی ، ازان انکاری در باطن شیخ بو عبدالله باکو بدید آمد چون این داوری مرحاطر شیخ بو عبدالله بگذشت شیخ روی سوی وی کرد و گفت تو بچهار بالش منگر مخلق و حوی نگر . چون شیخ ما این دقیقه با او نمود که اعتبار باطن مرد است نه ظاهر که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدین لفظ موجر شیخ بو عبدالله ارا انکار بیر توبه کرد و با خود عهد کرد که بعد ازان هیچ چیز بر شیخ ما اعتراض نکند .

(الحکایة) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت (ق) که چون شیخ ابوسعید نشانور آمد و پدر من او را عظیم مکر بود چنانکه کسی پیش وی سخن شیخ ما نتواستی گفت ، بکروز نامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدم پدرم مرا گفت جاءه در پوش تا زیارت ابوسعید بوالحیر رویم . مرا آن سخن از وی عجب آمد هر دو رفتیم تا بخانقاه شیخ چون از در خانقاه در آمدیم شیخ ابوسعید گفت در آی یا حلیل خدای نزدیک حبیب خدای مرا آن سخن عجب آمد پدرم در شد .

شیخ در صومعه تنها بود مردار را آواز داد که بیاید و ما را برگیرید و شیخ ما در آخر عمر دشوار تواستی مرحاست دو کس بایستی که نازوی او بگیرد و او را بردارند تا بر حیزد که در حالت ریاضت و مجاهدت بسیار حویشتن را پبای

در آویخته بود در چاهها و بدین عذر بیشتر بر تخت نشستی تا هر وقت که خواهد برخیزد هر دو پای از تخت فرو گذارد و بدست بر تخت قوت کند و برخیزد بی مدد کسی دیگر، دو کس از مریدان او بدو بدند و شیخ را برگرفتند. شیخ پدرم را در برگرفت و بنشستند و ساعتی سخن گفتند چون يك زمان بگذشت استاد امام ابوالقاسم قشیری در آمد و ساعتی نيك حديث کردند و استاد امام برخاست و بر رفت. پدرم از پس پشت استاد امام ابوالقاسم در می نگریست شیخ بوسعید دهان بر گوش پدرم نهاد و چیزی بگوش پدرم در گفت پدرم بوسی بر ران شیخ داد.

ما از آن حرکت تعجب زیادت گشت پس پدرم برخاست و ما بیرون آمدیم چون بخانه رسیدیم من از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد یکی آنکه تو شیخ بوسعید را چنان منکر بودی و امروز بامداد بی موجبی مرا فرمودی که برخیز تا بزیارت شیخ بوسعید شویم و دوام چون نزدیک او رفتیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای سیوم چون استاد امام بیرون شد تو از پس او می نگریستی شیخ چیزی بگوش تو در گفت تو بوسی بر ران او دادی. پدرم گفت بدانکه من دوش بخواب دیدم که بموضعی عظیم متبرک و جایی بانزहत خورش میگذشتم شیخ بوسعید را دیدم در آن موضع که مجلس میگفت خلايق بسیار بنشسته من از غایت انکاری که مرا ازو در دل بود روی از آن موضع بگردانیدم هاتقی آواز داد که روی از کسی میگردانی که او بمنزلت حبیب خداست در زمین، چون این سخن بشنودم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود گفتم که اگر او بمنزلت حبیب خداست من بمنزلت که باشم آواز آمد که تو بمنزلت خلیل خدای، من بیدار شدم از آن انکاری که در دل من با شیخ بود هیچ چیز نمانده بود بلکه بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود **وَالْف بَيْن قلوبهم لوانظقت ما فی الارض جميعاً ما**

الف بَيْن قلوبهم ولكن الله الف بينهم. امروز ترا گفتم بیا تا بزیارت او شویم چون در شدیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای، باز نمود که من بفرست و کرامت بر آنچه تو دوش بخواب دیده اطلاع دارم چون استاد امام برخاست بر اثر او می نگریستم و بر خاطر میگذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل آیا درجه استاد امام چیست شیخ دهان بر گوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای

تعالی . من ازان گفت شیخ و ازان اشراف او برخاطر و اطلاع او بر ضمایر بندگان
خدای تعالی بی خویشتن شدم فرو دویدم و بوسی بر ران مبارک شیخ دادم . من
پدر را گفتم که حالت این منزلتها را چگونه توانم دانست پدرم این خبر باسناد مرا
روایت کرد که رسول صلی الله علیه و سلم میگوید که علماء امتی کانیماء بنی اسرائیل
و بعدازان هرروز با پدر بسلام شیخ شدیمی یا مرا بفرستادی .

(الحکایة) از عمید خراسانی نقل کرده اند که او گفت سبب ارادت من

درحق شیخ بوسعید و فرزندان او آن بود که درابتدا که من بنشابور آمدم یک سواره
بودم بدر عزره فرود آمدم و مرا حاجب محمد گفتندی . هرروز بامداد بر در خانقاه شیخ
بوسعید بوالخیر برگزیدمی و بدانجا در نگریستمی و او را بدیدمی آن روز بر من
مبارک آمدی و بفال گرفته بودم . یک شب اندیشه کردم که فردا بسلام شیخ شوم
و او را چیزی برم ، هزار درم سیم بگرفتم ازان سیم که آن وقت نو زده بودند سی درم
بدیناری و این هزار درم را در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم
و این سیم پیش شیخ نم . و درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که
این اندیشه کردم و من با هیچ کس نگفتم ، پس بخاطرم در آمد که این سیم بسیار است پانصد
درم تمام باشد سیم بدونیمه کردم و کاغذ بدونیمه کردم و پانصد درم در پس بالش نهادم و
پانصد درم دیگر آنجا بنهادم . بامداد برخاستم و نماز بگزاردم و آن سیم برگرفتم و
پیش شیخ شدم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدب دادم حسن برفقی
تمام بگوش شیخ فرو گفت که حاجب محمد شکسته آورده است ، شیخ گفت مبارک
باد اما تمام نیاورده است و یک نیمه در پس بالش نهاده است و حسن را هزار درم
فامست تمامت بحسن دهد تا حسن دل از فام خواد فارغ کند . عمید گفت چون
این سخن بشنودم متغیر شدم و حالی چاکری را بفرستادم تا باقی را بیاورد و بحسن
داد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد برو سلامت .
عمید گفت بعدازان هیچ کس را بر من هیچ دست نبود و سلامت بودم اگرچه
خرجی می افتاد باختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هرروز کارم در زیادت
بود و چون باز گشتم شیخ از پس پشت من در نکریست و گفت ای بسا کارا که در
پس قفای این مرد هست .

(الحکایة) بوسعید خشاب گفت، که خادم خاص شیخ ما بوسعید بود (۴۵) ، که روزی شیخ ما از خانقاه کوی عدنی کوبان بیرون آمد تا بگرما به شود عمید خراسان می آمد و ساقی دوالین بر اسب افکنده بود و قبایی و ردایی پوشیده و هنوز عمید خراسان نشده بود و حاجب محمدش گفتندی . چون چشم او بر شیخ ما افتاد حالی از اسب فرود آمد و شیخ هم بر دو کانیچه از خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری شما سخنی بگویم شیخ گفت بگوی عمید گفت مرا می باید که شیخ مرا در دل خود جای کند شیخ گفت کردیم او خدمت کرد و برت . و شیخ بگرما به رفت و حدیث با من بنصیحت میداشت خویشتن نگاه نتوانستم داشت گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخن بگفت تو اجابت کردی او را چه محل داشت گفت او را با حق تعالی سری بوده است عجب نباشد که آنچه بجوید بیابد .

از آن روز کار او بالا گرفت تا بعد از آن بمدتی نزدیک خواجه ابوالفتح شیخ شدیم گفت روزی پیش شیخ ایستاده بودم و عمید خراسان آن وقت احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود ایشان بزیارت شیخ ما در آمدند حاجب محمد در پیش می آمد جوانی ظریف بود پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت در آی خواجه عمید خراسان . حاجب محمد گفت عمید خراسان اینک می آید و احمد دهستانی که عمید خراسان او بود بر اثر حاجب محمد می آمد شیخ گفت نه عمید خراسان تویی او سگی است سگانش بدرند و شیخ با احمد دهستانی هیچ التفات نکرد او باز گشت و بیرون شد . هم در آن هفته احمد دهستانی را نکشتند و پاره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و نشست و خراج خراسان ستد و پیوسته بتفاخر این معنی باز گفتمی که من نصب کرده شیخ بوسعیدم در عمیدی خراسان .

(الحکایة) خواجه امام ابوالفتح عباس گفت که من باید در باصفهان شدم پیش نظام الملك رحمه الله چون نزدیک نظام الملك در رفتم او را دعایی بگفتم نظام الملك گفت ای خواجه امام من هر چه یافتم از شیخ ابوسعید ابوالخیر یافتم . پدرم پرسید که چگونه گفت من بکروز در نشا بور بودم بر اسب بدلگامی برنشسته بکوی عدنی کوبان فرو شدم یکی از پس بیامد و گفت ترا می خوانند گفتم که می خواند گفت اینجا می خوانند من باز گشتم و به خانقاه در رفتم شیخ بوسعید ابوالخیر را دیدم مرا پرسید

ومن یشترازان بمینه بخدمت اورسیده بودم چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود و او دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود من خدمت کردم و بازگشتم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم و در پس ستونی متواری بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی دید شیخ سخن میگفت چون مجلس باخر آورد گفت حسن راوامی هست و من کمر کی ساخته بودم شاهد چنانکه رعنائی جوانان باشد آن کمر باز کردم و بدادم شیخ حسن مؤذّب را گفت آن کمر بیار حسن کمر پیش شیخ برد شیخ بستد و حلقه کمر درانگشت افکند و چند بارانگشت گرد او بر آورد و گفت نه دیر باشد که در پیش تو چهار هزار کمر ببندند ازان جمله چهارصد کمر بزر بود. امروز عرض داده ام چهار هزار مردند در خدمت من و ازیں جمله چهارصد کمر بزر دارند که یک نه کمست و نه بیش و من هر چه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب غلام صوفیان همه عالم .

(الحکایة) پیری در مرو بود که اورا محمد بونصر حمی (۱) گفتندی و از جمله مشایخ ماوراءالنهر بود و دران وقت که بغراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند و این محمد بونصر ازان جمله بود و شیخ ما ابوسعید را ندیده بود که دران وقت که او بمرو آمد شیخ بنشاور بود . و در مرو امامی بود و اورا ابوبکر خطیب گفتندی و از شاگردان امام قفال بود و شیخ را در پیش قفال دیده بود و بشغلی قصد نشاور کرد . پس محمد بونصر بنزدیک وی آمد و گفت می شنوم که قصد نشاور داری و مرا حاجتی هست گفت چیست گفت سؤالیست که از شیخ ابوسعید پرسی و جواب باز آری ولیکن باید که او نداند که این سؤال من کرده ام و از حدیث من هیچ باوی مگوی امام ابوبکر گفت آن سؤال چیست گفت ازوی سؤال کن که آثار محو بود گفتم این یاد نتوانم داشت بر کاغذی نویس بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با شیخ مگوی .

ابوبکر خطیب گفت بنشاور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم در حال دو صوفی در آمدند که خواجه امام ابوبکر خطیب در کاروان کدام است من آواز دادم که منم ایشان نزدیک من آمدند و گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و می گوید که ما آسوده نیستیم که تو در کاروان سرای نزول کرده باید که نزدیک ما آیی گفتم

تا بگرما به روم و غسلی کنم و آنگه بیایم و ازان سلام و پیام مرا حالتی در آمد چه یقین می دانستم که بدین زودی کسی او را خبر نداده است از من و حال من الا بمحض فراست و کرامت خود دانست . حالی بگرما به شدم و غسل بکردم و چون بدر آمدم همین دودرویش دیدم بدر گرما به ایستاده باعود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است من با ایشان بهم روی بخدمت شیخ نهادم چون شیخ مرا بدید گفت :

اهـلاً بسعدی والرسول وجبذا وجه الرسول كحـب(۱) وجه المرسل

سلام کردم جواب داد گفت تو اگر رسالت آن پیر سبک میداری سخن او بنزد ما عزیز است و تا تو از مرو بدر آمده ما منزل بمنزل می شماریم .

امام ابوبکر خطیب گفت من بشکستم پس شیخ گفت بیار تاجهداری و آن پیر چه گفته است ابوبکر خطیب گفت دران ساعت مرا جمله علوم فراموش شد از هیبت شیخ گفتم ای شیخ بر یادم نیست بر کاغذی نوشته بودم و در جیب جامه است . شیخ گفت متفق و مختلف یاد داشتی و سؤال پیری یاد نداشتی ازان سخن نیز شکسته تر شدم . شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال او یادت آید گفتم فرمان شیخ را باشد شیخ گفت سؤال اینست که معو آثار ممکن است گفتم بلی همچنین است که بر زبان شیخ می رود ، شیخ گفت اگر جواب اکنون بگویم برتو لازم شود که بازگردی اکنون شفلی که هست بگزار و چون می روی جواب بگویم . و تا در نسابور بودم هر شبی پیش شیخ آمدمی و اعزازها می فرمود و کرمها می کرد چون بازخواستم گشت پیش شیخ آمدم و گفتم جواب سؤال آن پیر بگوی شیخ گفت آن پیر را بگوی که لا تبقی ولا تذر عین می نماند اثر از کجا ماند . ابوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم که مفهوم نشد گفتم شیخ بیان فرماید شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیت یاد گیر و باوی بگوی .

در عشق تو بی جسم همی باید زیست

اشك گشت و چشمم بگریست

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

از من اثری نماند این عشق ز چیست

گفتم ای شیخ فرما تا برجایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد .

چون بمر و رسیدم در حال پیر محمد حبیبی (۱) می آمد گفتم ای پیر ما را بنزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم در پیش وی بر طبقی نهاده بودند و قصه آنچه رفته بود همه باوی بگفتم و جواب مسئله وی بگفتم چون این بیت بشنید نعره بزد و بیهوش بيفتاد از آنجا دو کس او را برداشتند و بخانه بردند و هفتم روز را در خاک رفت رحمه الله عليه .

(الحکایة) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود آنجا امامی بود از اصحاب ابوعبدالله کرام و او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ ما را عظیم منکر بودی و انکار وی بدان درجه بودی که هر وقت که پیش او سخن شیخ ما گفتندی او بر شیخ لعنت کردی و تا شیخ ما بنشاپور بود او بکوی عدنی کوبان که شیخ ما و خانقاه او در آن محله بود نرفته بود از غایت انکار .

روزی شیخ ما ابوسعید (قه) گفت اسب زین کنید تا بزیارت خواجه امام ابوالحسن تونی رویم جمع صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض می کردند که بزیارت کسی می رود که پیش او سخن او نمی توان گفت و اگر نام او بشنود برو لعنت کند شیخ بر نشست و برفت و جمله مریدان در خدمت شیخ بر افتند .

در راه رافضیی از خانه برون آمد و شیخ را با جمع ندید بر شیخ لعنت کرد جماعت قصد او کردند شیخ گفت آرام گیرید باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کنند جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند ، شیخ گفت معاذ الله او لعنت بر ما نمی کند چنان می داند که ما بر باطلیم و او بر حق او لعنت بران باطل می کند از برای خدای و آن مرد ایستاده بود آن سخن که شیخ گفت می شنود حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم بر حق تویی و بر باطل من اسلام عرضه کن تا بنو اسلام آرام شیخ مریدان و اصحاب را گفت دیدید که لعنتی که برای خدای تعالی کنی چه اثر دارد .

چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیشتر فرستاد تا امام ابوالحسن را خبر دهد که شیخ بوسعید بسلام تو می آید آن درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن بر شیخ نفرین کرد و گفت او بنزدیک ما چه کار دارد او را بکلیسای

ترسایان باید رفت که جای او آن بود . اتفاقاً روز یکشنبه بود چون آن درویش بنزدیک حسن مؤدب آمد و آنچه رفته بود بگفت شیخ را خود آگاهی بود از آنچه رفته بود گفت یا حسن چه می رود و آن درویش کجا بوده است حسن آنچه رفته بود بگفت ، شیخ گفت اکنون پیر چگفت گفت او میگوید که او را بکلیسای ترسایان باید رفت شیخ عنان بگردانید و گفت بسم الله الرحمن الرحيم چنان باید کرد که پیر می فرماید و روی بکلیسای ترسایان نهاد . چون بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و نیکار خود مشغول چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه کار آمده است و ایشان در پیش کلیسیا صفا کرده بودند و صورت عیسی و مریم را در پیش آن صفا انگیزته و بران دیوار نقش کرده و روی بدان آورده و آنرا میپرستیدند و سجده می کردند . شیخ بدنبال چشم بدان صورتها باز

نگریست و گفت **أنت قلت للناس اتخذوني و ابي الهين من دون الله** تویی که میگویی که مرا و مادر مرا بخدایی بگیرد اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سبحانه و تعالی سجده کنی ، چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان از سوی کعبه بود بر زمین . ترسایان چون آن بدیدند فریاد ازیشان برآمد در حال چهل تن زناز ببردند و مسلمان شدند و مرقعها درپوشیدند و آن جماعت **ص** در خدمت شیخ بودند جامهها ایشار می کردند بایشان چون مسلمان می شدند و غسل اسلام می آوردند آن مرقعها درمی پوشیدند . شیخ روی بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد و این همه از برکه اشارت آن پیر بود ،

شیخ بخانقاه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند جمله باشیخ بهم برفتند و این خبر را بنزدیک امام ابوالحسن تونی بردند که شیخ را چه رفت و چه گفت امام ابوالحسن را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا درانجا نهد و بخانقاه شیخ بوسعید برید . شیخ ابوالحسن را در آنجا نشانند و آوردند چون بدر خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید او را از محفه بیرون آوردند او بر در خانقاه شیخ بیپلو میگشت و نعره میزد تا پیش تخت شیخ رسید در دست و پای شیخ افتاد و نرها زد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد و شیخ

و جمع موافقت کردند و او ازان انکار و داوری توبه کرد و از گذشته استغفار نمود و از مریدان و معتقدان شیخ ماگشت .

(الحکایة) آورده اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی جماعتی درویشان از مریدان شیخ ما بی بازار میگذشتند و جماعتی قوالان از طوس آمده بودند و در بازار سماع میکردند چون آن جماعت بدرخانقاه رسیدند پیش (۱) شیخ آمدند و گفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده اند و سماع میکنند ما را میباید که آواز ایشان بشنویم . چون باز خانقاه آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت برو در بازار نشاپور بنگر تا کیست نیکو روی و او را بگوی که مقریان رسیده اند و درویشان میخواهند که آواز ایشان بشنوند اسباب سفره ایشان بساز تا امشب اصحابنا با آن مقریان بیاسایند حسن مؤدب بیرون آمد و گرد بازار نشاپور بگشت و باز پیش شیخ آمد شیخ گفت چه کردی گفت همه نشاپور بگشتم هیچ کس را نیکوتر از تو ندیدم چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت برداشت و گفت ای حسن این بدوکان بوجعفر ما بر و بگوی که ایشان میگویند که پنجاه دینار بده تا جماعت را امشب نوایی سازیم تا مقریان طوس بیایند و جماعت آواز ایشان بشنوند تا وقتی مجاهزی پدید آید که دل ایشان از قرض تو فارغ شود . حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدوکان بوجعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی که بر زمان شیخ رفته است که بوجعفر ما من گفتم که فردای قیامت از عهده بیرون آیم که بر زبان شیخ رفت که بوجعفر ما ، بوجعفر پنجاه دینار بیرون کرد و در کاغذ پیچید و بمن داد و فرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ بر چون من بر رفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم بوجعفر بر اثر من درآمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاد در آورد و پیش شیخ نهاد و گفت آنچه بدست حسن فرستادم باشارت شما بود و آنچه من آوردم شکرانه آنست که بر زبان شما رفته است که بوجعفر ما تا جماعت شما بدین زر دعوتی دیگر بسازند و فوطها پاره کنند که دستگیر ما در قیامت این کلمه حواهد بود .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود حسن مؤدب که خادم شیخ ما بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید میآمد و غنیمان تقاضا میکردند . یکروز جمله بدرخانقاه

آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت بگو تا در آیند حسن بیرون شد و ایشانرا در آورد چون در آمدند در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند . کودکی طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد شیخ گفت آن طواف را در آرید او را در آوردند ، شیخ گفت آنچه دارد جمله برکش جمله را برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند آن کودک طواف گفت زر می باید شیخ گفت بدید آید يك ساعت بود دیگر بار تقاضا کرد شیخ گفت بدید آید سیوم بار تقاضا کرد شیخ همان جواب داد . آن کودک گفت استاد مرا بزند این بگفت و بگریستن استاد در حال کسی از در خانقاه درآمد و صرة زرد در پیش شیخ بنهاد و گفت فلان کس فرستاده است و میگوید که مرا بدعا یاد دار ، شیخ حسن مؤدب را گفت برگیر و بر غنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان ، حسن زر برگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نایست و برابر آمد شیخ گفت این زر در بند اشک این کودک بوده است .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت که محبی بود شیخ ما ابوسعید را در نشابور نام وی بو عمرو و حسکی (۱) مردی بود منعم و بیاع نشابور او بودی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده ام از تو درخواست میکنم که هر چه شیخ را بکار آید همه رجوع با من کنی اگر چه بسیار باشد باک نداری حسن گفت بکروز مرا شیخ هفت بار بنزدیک وی فرستاده بود بهر شغلی و او همه را راست کرده بود بار هشتم آفتاب فرو میشد گفت یا حسن بنزدیک بو عمرو و حسکی برو و گلاب و عود و کافور بیار رفتم و شرم داشتم که پیش او شدمی و او دردوکان می بست چشمش بر من افتاد گفت یا حسن چیست که بیگانه ایستاده گفتم ای استاد شرم میدارم از بسیاری که امروز آمده ام گفت شیخ چه فرموده است که من غلام فرمان شیخم گفتم گلاب و عود و کافور میباید دردوکان بگشاد و هر چیز که خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم میداری که با من رجوع کنی فردا هزار دینار کاروان سرای و گرمابه گروستانم تا تو خرج میکنی و بدانچه معظم تر باشد با من رجوع مینمایی . حسن گفت من شاد شدم و با خود گفتم برستم ازین مذلت گدایی و سؤال کردن باشادی هر چه تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب و کافور پیش او بنهادم . شیخ بنظر

انکار در من نگریت و گفت ای حسن بیرون شو و اندرون خود از دوستی حطام دنیا پاک کن تا بگذاریمت که نزدیک صوفیان بنشینی ، حسن گفت بیرون رفتم و بر در خانقاه ایستادم و سر و پای برهنه کردم و توبه و استغفار کردم و بسیار بگریستم و روی برخاک مالیدم و باز در آمدم . آن شب شیخ با من سخن نگفت دیگر روز بمجلس بیرون آمد هر روز در میان سخن روی بو عمرو حسکی کردی این روز در وی ننگریست چون شیخ از مجلس فارغ شد بو عمرو حسکی نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بوده است که امروز در من ننگریست گفتم ندانم و آنچه دی رفته بود باوی بگفتم بو عمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت شیخ را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار حیات و زندگانی ما بنظر تست امروز هیچ بماننگریستی بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن بخواهیم . شیخ گفت ما را از اعلی العلی بارضین میآری و هزار دینار می بازبندی اگر میخواهی که دل ما با تو خوش گردد آن هزار دینار نقد کن تا ترا معلوم گردد که آنقدر در میزان همت ما چه سنجد . استاد بو عمرو برفت و هم در آن ساعت دو صره بیاورد و از هر یکی پانصد دینار نشابوری بیرون آورد و پیش شیخ نهاد . شیخ گفت یا حسن این را بردار و گاووان و گوسپندان بخر گاووان را هریسه ساز و گوسپندانرا زیر پای مزعفر معطر ساز و لوزینه بسیار و هزار شمع بروز برافروز و عود و گلاب بسیار بپار و فردا ببوشنگان سفره نه (و این بوشنگ دیهیبست در کنار نشابور بغایت خوش و نزه تماشاگاه اهل نشابور باشد) و در شهر صلا در ده و بگویی که هر کرا طعامی باید که نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت بیاید . حسن گفت که این جمله ساختم و منادی بشهر در فرستادم دو هزار مرد و زیادت ببوشنگان بیامدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره نشانند و بدست مبارک خویش گلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت و خلق طعام می خوردند . یکی از جمله منکران شیخ ما در میان خلق مگر با خود اندیشه کرده بود که این چیست که این مرد میکند این هزار شمع بروز بر افروخته است اسراف بود شیخ از میان جمع نزدیک وی شد و گفت ای جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هر چه در راه حق کنی هیچ اسراف نبود و اگر یک درم سیم در حق نفس خود صرف کنی اسراف بود ، آن مرد در پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد و هر مال که داشت فدا کرد .

سن گفت چون فارغ شدند و شیخ باز گشت و هر چه بود همه خرج